

## یادداشت مترجم

«خاطرات همان جایی ماندگار می شوند  
که بدان تعلق دارند.»

جمال ثریا

ترک‌ها و یونانی‌ها سال‌های سال در خوشی و ناخوشی کنار هم زندگی می‌کردند و بسیاری چیزها را با هم به اشتراک می‌گذاشتند، از موسیقی و رقص تا خوراکی و نوشیدنی... اما روزی ناخواسته از یکدیگر جدا شدند. در سال ۱۹۲۴، در جریان مبادله‌ی تبعه‌های دو کشور یونان و ترکیه، یونانیان به ناچار خانه و کاشانه و دوستان و همسایگان خود را واگذاشتند و از ترکیه رفتند. یکی دستگیره‌ی در خانه‌اش را به یادگار با خود برد و دیگری مشتی از خاک ترکیه را. همزمان ترک‌ها نیز از یونان به ترکیه بازگردانده شدند. از آن زمان به بعد، قربانیان این کوچ اجباری در ساعت دلتنگی چاره‌ای نمی‌یافتند جز نشستن در ساحل غریبه و چشم‌دوختن به «آن سوی آب».

روایت جدایی‌ها و دلتنگی‌ها در این کتاب به حکایت مبادله و کوچ یونانیان و ترک‌ها ختم نمی‌شود. تنهایی مادر بزرگ‌ها سرنوشت محتوم

نوه‌هایشان نیز هست و این بار نه به بهانه‌ی تفاوت ملیت، که به سبب تفاوت باورها و عقاید. یکی به اجبار زادگاه خود را ترک کرده است و دیگری از ترس جان از موطنش می‌گریزد.

فریده چیچک اوغلو که خود نیز به دلایل سیاسی در دهه‌ی پرتهاپ هشتاد میلادی زندان را تجربه کرده است، ناکامی‌ها و تلخی‌های دو دوره از زندگی ساکنان ترکیه را به شکل موازی روایت می‌کند، دهه‌ی بیست و دهه‌ی هشتاد. صدیقه خانم و عرب مصطفی و وکیل یونانی قربانیان سیاست‌های دهه‌ی بیست هستند و نهال و آرتان از خفقان سیاسی دهه‌ی هشتاد به استیصال رسیده‌اند. نویسنده هر صحنه از زمان حال داستان را به صحنه‌ای در گذشته پیوند می‌زند تا درد مشترک نسل‌ها را به تصویر بکشد، درد آسوده‌نبودن در زادگاه خویش، درد جدایی و تنهایی انسان‌هایی که هیچ دستاویزی ندارند جز خاطرات... روایت فریده چیچک اوغلو حکایتی آشناست برای تمام کسانی که ناخواسته از یار و دیار دور افتاده‌اند.

بوی دریاست، بوی دریا، بوی دریا...

این تصویر بازی آفتاب در چالاب کنار در آهنی حیاط نیست.  
خود خود دریاست، خود خود دریا. باید بپذیرم. چرا آن قدرها که  
انتظار داشتم سر حال نیستم؟

پیشخدمت میزهای شام را آماده می‌کند. در این حوالی، شام  
عبارت است از سالاد هشت‌پا و ماهی لپیسس بخارپز و بی‌شک راکو،  
آن هم ساعت‌ها بعد از غروب، نه یک تغار نخود و بلغور پیش از  
تاریک شدن هوا! حالا دارند قاشق‌های چوبی را در سلول‌ها ردیف  
می‌کنند. نه، نباید بهش فکر کنم. قایقران هندوانه می‌خورد. اول گل  
هندوانه را گاز می‌زند و تخمه‌های آن را گوشه‌ی لپس می‌ریزد.  
ببینیم آیا آن‌ها را روی زمین تف می‌کند؟ بله، همه را با هم. نظافتچی،  
بی‌آن‌که غر بزند، جارویی می‌کشد و می‌رود. تخمه‌های هندوانه به  
ضرب جاروی ارزن چپ و راست می‌شوند و، گیرافتاده در زورق  
پاکت‌سیگار و چند لفاف طلایی آدامس، از کنار پاهایی ظریف و  
صندل‌پوش می‌گذرند و به راه خود می‌روند. صندل پای دختر را

زده است. بند صندل در گوشت پاشنه‌ی پایش فرو رفته و اطرافش سرخ و پراز تاول است. طفلک چه رنجی می‌کشد. حتم دارم که تمام روز را راه رفته است، البته نه در کوچه و بازار، بلکه در موزه و در...  
یعنی اهل کجاست؟

آلمانی است یا هلندی؟ نه، به فرانسوی‌ها می‌ماند. خونگرم است. لابد حالا تکه‌ای دستمال کاغذی زیر بند کفشش می‌چپاند و باز هم همان قدر راه می‌رود. اگر بشنوند که دیروز بعد از ماه‌ها برای اولین بار توانستم مسیری طولانی را طی کنم، چقدر حیرت خواهند کرد. البته بهتر است بگویم خسته شدم و نتوانستم راه بروم. چرا؟ «Non, impossible! Tu t'en fou de moi?»<sup>۱</sup> اگر بعد از پایان مقطع دکترا در فرانسه می‌ماندم، حتی خودم هم تعجب می‌کردم. پس چرا باید به آن‌ها خرده بگیرم؟ باید کنار دستی‌اش به دادش برسد، وگرنه کل محتویات کیفش همین حالا می‌ریزد روی زمین. شبیه آنه‌ماری است یا یک نفر دیگر؟ این‌ها به زن‌های چاق و چله‌ی ماشباهتی ندارند. پاهای آفتاب‌دیده‌شان به هلوی زرد می‌ماند، آن‌هم نه این هلوه‌های هورمونی جدید، بلکه هلوه‌های قدیمی بوسا-درشت، گُرک‌دار و ترک‌خورده. خدا را شکر که هنوز سرپا و سلامت هستم و می‌توانم زیبایی‌ها را ببینم. باید دستم را باز و بسته کنم. باز و بسته...

مردی در آستانه‌ی چهل سالگی، کمی حواس پرت با موی کوتاه مدل سر‌بازان، چهره‌ی آفتاب‌ندیده و ته‌ریشی چون نقطه‌هایی سیاه بر

۱. (فرانسه) «نه بابا! امکان ندارد. شوخی می‌کنی؟»

گونه‌های پریده‌رنگ. کنارش زنی در اواخر دهه‌ی سی عمر، بالبخندی زیبا، کمی مادروار، کمی شتابزده، بادستانی بزرگ و ورزیده و چانه‌ای کوچکی - مهاجری یونانی.

زن دستش را دراز می‌کند و دست مرد را می‌گیرد، دست راستش را که پیوسته باز و بسته‌اش می‌کند، باز و بسته. زن مهربانانه دست مرد را می‌فشارد. حالا مرد دست زن را در دست می‌گیرد. مرد می‌فهمد که نگاهش زیر نظر است. می‌خندد، چنان‌که گویی حین ارتکاب جرم گیر افتاده باشد. زن هم می‌خندد، از ته دل. خنده‌اش نمی‌گوید: «چرا نگاهم می‌کنی؟» می‌گوید: «چه خوب که نگاهم می‌کنی. چه خوب که صحیح و سالمی.»

در صف منتظران قایق می‌ایستند. از راه زمینی هم می‌توان از آیوالیک به چوندا<sup>۱</sup> رفت، با اتوبوس‌های شهرداری، ماشین‌هایی که روی تابلوشان نوشته‌اند «علی بیگ». نه اسم علی بیگ می‌تواند جای چوندا را بگیرد و نه اتوبوس جای قایق را. حتی در استانبول هم دل آدم برای دریا تنگ می‌شود. مدت‌هاست که در چشم زن دریا دیگر هیچ فرقی با بلواری شش‌بانده ندارد. در یک سال و نیم اخیر، دریا در نظر مرد نیز هیچ نبوده است جز فریادهای انبوه مرغان دریایی گردآمده بر سر زباله‌ها، صدایی از دور دست. حالا ماه تموز<sup>۲</sup> سال ۸۲ است و انگار

۱. جزیره‌ی چوندا یا علی‌بیگ در مجمع‌الجزایر آیوالیک ترکیه واقع است و یکی از اقامتگاه‌های تفریحی دریای اژه به شمار می‌رود. این جزیره کم‌تر از بیست کیلومتر با جزیره‌ی لسبوس در یونان فاصله دارد.  
۲. برابر با ژوئیه.

آرتان، حتی پیش از دستگیری در آن روز سرد ماه آراییک<sup>۱</sup>، هیچ‌گاه دریا را از فاصله‌ای چنین نزدیک ندیده بوده است.

سرانجام نوبت به آن‌ها می‌رسد. سوار قایق می‌شوند. اول زن سوار می‌شود؛ عادت دارد در هر کاری پیشگام باشد. دستش را دراز می‌کند تا چمدان در ساحل مانده را از مرد بگیرد. آیا مرد حواسش نیست و اول می‌خواهد دست راستش را پیش ببرد؟ نه، پس از هجده ماه، دیگر به این چپ‌دست بودن اجباری عادت کرده است. با دست چپ چمدان را برمی‌دارد و آن را به زن می‌دهد. زن اول چمدان را می‌گیرد و بعد دست مرد را. آن وقت تازه می‌فهمد که خودش و مرد آخرین سوارشدگان هستند و اینک تمام مسافران به آن دو می‌نگرند.

رو به رویشان مادری کم و بیش سی‌ساله نشسته است، با بلوز یقه‌هفت پنبه‌ای و دامن کتان بژ. هرازگاه با حرکتی عصبی غباری نامرئی را از روی دامنش می‌تکاند. دختر بچه‌ی چهارپنج‌ساله‌ی ظریفی کنار او نشسته است. دخترک از دست لباسش کلافه به نظر می‌رسد. پیداست که این لباس با وسواس افراط‌آمیزی انتخاب شده است — دامن توری سفید و پف‌دار با کفش‌ها و جوراب‌های سفید. تر و تمیزی بی‌نقص لباسش اعصاب خردکن است.

نگاه مادر از دست راست مرد که باز و بسته می‌شود به طرف دست چپ او می‌رود که در دست زن جای دارد. در این لحظه با زن چشم در چشم می‌شود. مادر آشکارا نحوه‌ی سوار شدن آن دو به قایق و

---

۱. برابر با دسامبر.

لباس‌های اسپورت و گل و گشادشان را نپسندیده است. تازه چمدانشان هم که در اتوبوس کثیف شده است به دامن او می‌خورد. زن با تماشای حرکات چهره‌ی مادر حسابی تفریح می‌کند، نیز با تماشای ژست سرزنش بارش که گویی با تکاندن دامن خود می‌خواهد لباس او را تمیز کند.

این زن زندگی را به کام دخترش زهر خواهد کرد. آخر چه کسی در روزهای تعطیل و در موعد تفریح لباس سفید به بیچه می‌پوشاند؟ این دخترک در واکنش به وسواس مادر خود بی‌شک کمی شلخته خواهد شد. در خانه‌ی ما چه وضعی برقرار بود؟ بالش از جایش تکان نمی‌خورد. مادرم هنوز هم هر وقت به خانه‌ی ما می‌آید، از اوضاع آن جا دلخور است. «یک آپارتمان درب و داغان در طبقه‌ی آخر! نمی‌دانم چه اصراری دارید تپه‌نوردی کنید. دلتان خوش است که چشم‌انداز خوبی دارد. اما کاش دست‌کم خانه‌ی راحتی بود. از هر گوشه‌اش آب می‌چکد. شوهرت هم که بالای سرت نیست تا به این کارها برسد. البته اگر بود هم فرقی نمی‌کرد. حتی وقتی آزاد است هم فقط به کتاب فکر می‌کند و بس. یک عمر خودمان را کشتیم که تو راحت زندگی کنی. بیخود نیست که می‌گویند پدر و مادر تخت را می‌سازند، اما بخت را نه!» شاید برای همین است که این قدر آپارتمانمان را دوست دارم، به‌رغم تمام مشکلاتش، حتی با آن سقف آب‌چکان. این یعنی سرکشی در برابر کودکی خودم.

زن این بار با دختر چشم‌در‌چشم می‌شود. دختر انگشت اشاره‌ی باریکش را روی نرده‌های آبی قایق می‌کشد و دور از چشم مادر آن را